

# روزگاری که گذشت

مؤلف:

عبدالحسین صنعتی زاده کرمانی

با مرثیه و مقدمه:

سید محمدعلی کلاب زاده

ناشر:

مرکز کرمان شناسی

سرشناسه: صنعتی زاده کرمانی - عبدالحسین، ۱۳۵۲-۱۲۷۳.

عنوان و نام پدیدآور: روزگاری که گذشت / مؤلف عبدالحسین صنعتی زاده کرمانی

مشخصات نشر: کرمان: مرکز کرمان شناسی، ۱۳۹۵. مشخصات ظاهری: ۳۶۶ ص

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۲۸۹۶-۹۲-۹ وضعیت فهرست نویسی: فیا

موضوع: صنعتی زاده کرمانی، عبدالحسین، ۱۳۵۲-۱۲۷۳. موضوع: نویسندگان ایرانی - سرگذشتنامه

موضوع: Authors, Iranian -- Biography رده بندی کنگره: ۱۳۹۵ ۶۸/۶۳ PIR ۸۱۳۴

رده بندی دیویی: ۹۲/۶۲۰۱۸۸ شماره کتابشناسی ملی: ۴۲۳۶۰۶۸



|                                         |                     |
|-----------------------------------------|---------------------|
| روزگاری که گذشت                         | عنوان کتاب:         |
| عبدالحسین صنعتی زاده کرمانی             | مؤلف:               |
| مرکز کرمان شناسی با همکاری انتشارات ولی | ناشر:               |
| سید محمدعلی گلاب زاده                   | مدیر مسئول:         |
| سید محمدعلی گلاب زاده                   | با کوشش و مقدمه:    |
| لیلا کهریزی                             | تنظیم و صفحه آرایی: |
| خانم مهراب پناه                         | طرح روی جلد:        |
| ۹۷۸-۹۶۴-۲۸۹۶-۹۲-۹                       | شابک:               |
| چاپ اول کرمان شناسی ۱۳۹۵                | نوبت چاپ:           |
| ۲۰۰۰۰ ریال                              | قیمت:               |
| ۵۰۰ نسخه                                | شمارگان:            |
| معراج                                   | چاپ و صحافی:        |

حق چاپ برای ناشر محفوظ است

## فهرست مطالب

|     |                                   |
|-----|-----------------------------------|
| ۷   | مقدمه ناشر                        |
| ۲۱  | فصل اول : مدرسه من                |
| ۳۰  | فصل دوم: کلاسی بالاتر             |
| ۴۰  | فصل سوم: آنچه در بندرعباس گذشت    |
| ۵۱  | فصل چهارم: هندوستان               |
| ۵۸  | فصل پنجم: در اسامیوا              |
| ۷۲  | فصل ششم: در تهران                 |
| ۸۵  | فصل هفتم: آنچه در کرمان می گذشت   |
| ۱۰۶ | فصل هشتم: پیشروان آزادی           |
| ۱۳۶ | فصل نهم: چگونه از مدرسه سر تافتیم |
| ۱۴۶ | فصل دهم: آزادی خواهان             |
| ۱۵۹ | فصل یازدهم: دنبال کار آزاد        |
| ۱۷۱ | فصل دوازدهم : در تهران            |
| ۱۸۴ | فصل سیزدهم                        |
| ۱۹۰ | فصل چهاردهم                       |
| ۲۰۸ | فصل پانزدهم                       |
| ۲۱۴ | فصل شانزدهم: شکایت از حاکم        |
| ۲۳۱ | فصل هفدهم: دکتر دادسن             |
| ۲۳۹ | فصل هیجدهم: جدال برای حفظ حیثیت   |

|          |                                                               |
|----------|---------------------------------------------------------------|
| ۲۵۷..... | فصل نوزدهم: تصادف با دزدان.....                               |
| ۲۶۶..... | فصل بیستم: به دزد دیگری برخورد کردم.....                      |
| ۲۷۲..... | چگونه به تجسس همسری پرداختم.....                              |
| ۲۸۹..... | فصل بیست و دوم: تصور و خیال.....                              |
| ۲۹۶..... | فصل بیست و سوم: چگونه اشتباه کردم.....                        |
| ۳۰۴..... | فصل بیست و چهارم: نمایشگاه امتعه وطنی.....                    |
| ۳۰۹..... | فصل بیست و پنجم: پیر گل.....                                  |
| ۳۱۳..... | فصل بیست و ششم: شش هفته در دوم فروردین ۱۳۰۴ گذشت.....         |
| ۳۲۲..... | فصل بیست و هفتم: سونو کاشانه ای ساختم.....                    |
| ۳۲۷..... | فصل بیست و هشتم: چاهنه جاری کردم.....                         |
| ۳۳۳..... | فصل بیست و نهم: چند صفحه از روزنامه های سابق.....             |
| ۳۳۹..... | فصل سی ام: نویسندگی.....                                      |
| ۳۴۷..... | فصل سی و یکم: روزنامه نویسی.....                              |
| ۳۵۳..... | ترجمه تذکره و اجازه خروج از قسطنطنیه.....                     |
| ۳۵۵..... | یادداشت هفتگی.....                                            |
| ۳۵۹..... | مبحث اقتصادی.....                                             |
| ۳۶۲..... | فصل سی و دوم: چگونه کتاب رستم در قرن بیست و دوم را نوشتم..... |

## مقدمه

یکی از دلبستگی‌های همیشگی من این بود که سری به «روزگاری که گذشت» بزنم و در آئینه زمان، گذر آن روزگاران را تماشا کنم، به ویژه اینکه می‌دانستم روایتگر آن رویدادها، دارای قلمی توانا و دست پرورده مردی داناست، از آنجا که میوه پای درخت می‌افتد و بی‌گمان حاج اکبر صنعتی بخش‌هایی از نبوغ و خلاقیت خود را به پسرش عبدالحسین - نویسنده آن اثر - انتقال داده است لذا شربینی آن مطالعه را احساس خواهم کرد.

تا اینکه سرانجام این توفیق به دست آمد و کتاب «روزگاری که گذشت» را با دقت خواندم دقتی نه در رهگذر توانائی نویسنده در بیان حوادث و وقایع پدید می‌آمد و نیازی نبود که توان ویژه‌ی برای آن صرف کنم زیرا ساختار نوشته، به گونه‌ای است که خواننده را در محدوده رویدادها و جزئیات آن نگاه می‌دارد و حصاری دور او می‌کشد تا از آن بیرون نرود، این هنری است که تنها چیره‌دستان این عرصه از آن برخوردارند.

باری کتاب را که خواندم، به این نتیجه رسیدم که مدلیل نایاب بودن، به تجدید چاپ آن همت بگمارم، به ویژه اینکه نخست رویدادها آمده در این اثر، خود بخشی از تاریخ معاصر کرمان است که نویسنده، شاهد صحنه‌های گوناگون آن بوده است، نکته دیگر اینکه اگر کسی بخواهد حاج اکبر صنعتی را به درستی بشناسد و با این فرد کارآفرین و نیکوکار آشنا شود و جدال او را با سختی‌ها و دشواری‌هایی که فرا رویش قرار داشت، به تماشا بنشیند، باید این کتاب را بخواند، اما از همه اینها مهمتر «روزگاری که گذشت» پندنامه‌ای است برای آنها که گمان می‌کنند پیروزی، آسان به دست می‌آید و آنها که بر ستیغ بلند بزرگی

جای گرفتند، به سادگی این راه را پیمودند. رویدادهای آمده در این اثر توجیه کلام منظوم شیخ اجل حضرت سعدی شیراز است که:

نابرده رنج گنج میسر نمی‌شود      مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد

مجموعه این ارزش‌ها و دیگر ظرائف به کار رفته در کتاب اخیر که به آنها اشاره خواهیم کرد، مرا بر انجام اینکار، بیش از پیش مصمم ساخت.

این را هم عرض کنم که پیش از این از زبان برخی صاحب‌نظران شنیده بودم که نویسنده کتاب یعنی عبدالحسین صنعتی‌زاده، مثل بسیاری از ما آدم‌ها، فراز و نشیب‌هایی داشته است.

یکی از نکات بسیار روشنی که در این اثر به چشم می‌خورد اینست که وظیفه و رسالت نسل کوثر را در قبال خدمات والدین به تصویر می‌کشد و راه عاقبت به خیری را به آنها می‌نماید. عبدالحسین در تمام روزها و لحظه‌های گرفتاری و سختی‌های زندگی، در کنار پدرش حاج اکبر بود، از آن روزی که حاجی، شنوایی خود را از دست داده و در یک رویداد خواندنی، این بار گران بر او تحمیل شد عبدالحسین در کنار پدر ماند و کار ترجمه و لب خوانی و بازگو کردن مطالب را انجام داد تا او بتواند برنامه‌های خود را به پیش ببرد، به جز این، پای درد دل پدر می‌نشست، قصه غصه‌های او را شنید حدیث بی‌مهری نامادریش را گوش می‌داد و به همین علت همواره یار خط و طریقه حاجی به شمار می‌رفت. با اینهمه اگر گاهی پدر، برمی‌آشفته و حتی به تنبیه او می‌پرداخت، باز وظیفه فرزندی را به جا می‌آورد و دست از ارادت پدر بر نمی‌داشت. در باب دلبستگی او همین بس که بخش‌های عمده‌ای از این کتاب درباره زندگی حاجی، شرح سفرها و رویدادهای گوناگون زندگی اوست، آنگونه که می‌توان گفت اگر کسی بخواهد پدر را به درستی بشناسد، باید کتاب پسر را بخواند و آلبا بی‌گمان علم و اطلاعاتش ناقص خواهد بود. او حتی از سپاسگزاری در برابر کوچکترین پند پدر، غافل نمی‌ماند و رسالت فرزندی را به جا می‌آورد، به عنوان نمونه، بعد از آنکه با پدرش از محل حکومتی کرمان برمی‌گردد، یادآور می‌شود که «باید از

پدرم بسیار ممنون باشم که با زبان ساده خود به من می‌فهماند این دستک و دولاب و این تشریفات، تمام پوچ و برای آن که مردم را بترسانند و... است» (ص ۶۰) و این همان نکته ارزشمندی است که جایش در برخی خانواده‌ها خالی است، زیرا نه تنها سپاسی از پدر و مادر در میان نیست بلکه در مواردی شاهد هستیم که فرزندان با لحنی تند و خشن و یا قلمی گزنده، آنها را مورد مآخذه قرار می‌دهند.

باری «روزگاری که گذشت» بیانی از این حقیقت است که عبدالحسین، با تمامی دشواری‌های زندگی کنار آمده بود. او در جایی سفره دل می‌گشاید و می‌گوید: «آن جهنمی را که خداوند تبارک و تعالی در قرآن مجید به گناه کاران وعده کرده، من نه طالع سیزده ساله‌ای بیش نبودم به چشم خود دیدم و مزه آن را چشیدم» (ص ۱۰۰) اما او برای کنار آمدن با این دشواری‌ها از هر وسیله و هر راهی بهره می‌برد. گاه آن راه طرّیّ را می‌شد و از سلاح مسخرگی بهره می‌برد - مانند ماجراهای خرسواری او با دستش و بازگرداندن الاغ‌های حامل کالا به میدان گنجعلی‌خان - و زمانی به‌سیر جدی و قاطع به مصاف سختی‌ها می‌رفت، مانند انتخاب شغل کبریت فروشی، زیان و ضرر ناشی از آن و پیدا کردن راه چاره‌ای فوری و جبران آن شکست - عبدالحسین در جای دیگری از این کتاب، نکته ارزشمندی را یادآور می‌شود که نمونه‌های مختلفی از جامعه خودمان سراغ داریم، اما متأسفانه، همه آن بخت برگشته‌ها عبدالحسین نیستند، ماجرای اشتغال او در یک مغازه عطاری و همنشینی با کسانی که اوقات فراغت خود را به کشیدن تریاک صرف می‌کردند و به قول خودش «دودی شدن» و از موضوعات جالب این کتاب است، اما این مصیبت در همان مراحل اولیه با کمک پدر و مادرش پایان یافت و از فاجعه به نام اعتیاد جلوگیری شد.

برای عبدالحسین و بزرگانی چون او، جبران گذشته‌ها آسان است، زیرا وقتی در ۱۲ سالگی چشم باز می‌کند و خود را از قافله تحصیل، به دور می‌بیند و به تماشای دانش‌آموزانی می‌نشیند که راهی مدرسه‌اند و افق روشنی پیش روی

خود دارند، تلنگری به خود می‌زند و تصمیم می‌گیرد که به مدرسه برود و ... و بعد از آن دامن مطالعه را رها نکرده، کتاب می‌خواند و قلم به دست می‌گیرد و می‌نویسد. او حتی می‌خواهد ثابت کند که اگر صخره‌های دشواری، راه مدرسه را به روی آدمی ببندد و او را از ادامه تحصیلات عالیه باز دارد باز هم می‌تواند با مطالعه و خواندن پیوسته، جایگاه خود را در شمار بزرگان دانش تثبیت کند. آنطور که نمود او عمل کرد. البته همنشینی با بزرگان علم و دانش را در رسیدن به هدف، آراساز می‌داند «شش ماه توقف در تهران و ادامه ملاقات شیخ و مطالعه و استماع سخن‌های مردمانی که همه از نخبه‌های ساکنین پای تخت بودند، مرا به هوشی بویستی و ... انداخت و...» (ص ۱۴۷)

اگر گمان کنیم این که عبدالحسین آن روزگاران سخت و دشوار را پشت سر گذاشته و قلم به دست گرفته و به کار نویسندگی پرداخته، به مدینه فاضله دست یافته و همه درهای شادی و پیروزی به رویش گشوده شده سخت در اشتباهیم، زیرا کار فرهنگی، در جامعه‌ای که حاکمانش فرهنگ ناشناسند و قدر هنر را نمی‌دانند و «ز منجیق فلک سنگ فته می‌بارد» چندان ساده نیست. آنها که وقتی می‌خواستند بگویند کسی لودگی می‌کند و به مسخرگی روی آورده می‌گفتند «تیارت در میاره» چنان رفتارهای تند و ناشنی با نماینده‌های او داشتند که ای اگر کس دیگری جز او بود کار نماینده نویسی را برای همیشه می‌بوسید و کنار می‌گذاشت، و از خیرش می‌گذشت، اما باز هم با پاهای زخمی خود، صحرای عشق را می‌پیمود و خار مغیلان را به جان می‌خرید تا راز و رمز پیروزی را برای همه آیندگان بیان کرده باشد. و شگفتا، در حالیکه او می‌کوشید تا در سایه سار نوشته‌های خود، شادی مردم غم‌زده کرمان را تأمین کند، حضرت حاکم این اقدام را نمی‌پسندید و با آن برخورد می‌کرد. «برای مردم کرمان که پدر بر پدر، ابا ان جدأ درد و محنت کشیده و به جز گریه و زاری کردن در عالم، چیزی نفهمیده بودند این نمایش و تفریح، تعجب‌آور بود» (ص ۱۷۱)

به باور من، شاه بیت غزل عبدالحسین، همراهی تام و تمام با حاجی، در بنای پرورشگاه صنعتی بود، آنگونه که با قاطعیت می توان گفت، اگر هست این فرزند خلف و مسافرت فوری او به تهران و قبول سختی های ماندن در بیغوله ای به نام «بالاخانه کاروانسرای حاجب الدوله» و مراجعه هر روز به نظمیه و وزارت معارف و عمادالملک نبود، هرگز و هرگز پرورشگاه صنعتی پا نمی گرفت و ساخته نمی شد، زیرا پس از آنکه حاجی، زمین کنونی را برای احداث پرورشگاه گرفت و مقدمات کار را فراهم ساخت: «پس از دو روز از طرف اداره نظمیه مأمورینی آمدند و کار ساختمان را به عنوان آنکه این محل را دولت می خواهد زندان بسازد لنگ کردند بیچاره (پدرم) نوشته ای را که حسامالملک روزی به او داده بود برداشته به اداره نظمیه رفتیم، متأسفانه شخصی که نامش سیداحمدخان و معروف به معاون نامه بود، به جای آنکه کمک نماید، بنای گریه رقصانی را گذارد و گفت این زمین که شما می گوئید، دولتی است و اگر هم مخارجی در تسطیح آن کرده اید، از جیب شما رفته و اینجا باید زندان شود...» (ص ۱۸۲)

بیچاره حاجی که داد میزد و می گفت: «من می خواهم کاری بکنم که زندان لازم نداشته باشیم بیشتر این کسانی که سر و کارشان به زندان می افتد، همان بچه های یتیم بی پدر و مادری هستند که می مردند و انجام کارشان آخر به زندان می کشد...» (ص ۱۸۳) پس از این کشاکش هایی که عبدالحسین می دانست سرانجام به جایی نمی رسد، حتی بدون دخالت از مادرش — که مبادا او را از این سفر منع کند — راهی تهران شد و چه خبر از او که نخورد؟ از گرسنگی و تشنگی در بین راه و سفر سه ماهه ای که با الاغ صورت گرفت، تا پیگیری های طاقت فرسا، همه و همه، نشانی از پایداری او به شمار می رود، به ویژه آنجا که به هر دری می زد و جوابی نمی شنید، تا اینکه روزی زخم زبانی به او زدند که بی گمان برای همیشه آزارش می داد «روزی از آمد و رفت خسته شده صدایم بلند شد و با عصبانیت فریاد زدم. برای چه مرا اینطور سرگردان می نمایند؟ آب پاکی روی دستم ریخته گفتند در پاسخ تلگرافاتی که شده، حاکم

کرمان تلگراف کرده که شما می‌خواهید به عنوان دارالایتم مستغلات شخصی بسازید و...» (ص ۱۸۸)

اما عبدالحسین بیدی نبود که به این بادهای بلرزد، او باز هم ماند و ماند، هر روز به نظمیه و وزارت معاف و وزیر و ... مراجعه می‌کرد، چه روزهایی که به قول خودش در یخبندان تهران به زمین خورد و لنگ لنگان قدم برمی‌داشت، سرانجام یک روز نامه‌ای به دستش دادند که لحظاتی او را خوشحال کرد زیرا امیدوار بود، آنچه در این نامه آمده. کلید قفل مشکلات باشد، اما افسوس که متن آن چنین بود: «صالح در ایست که تقاضای صنعتی‌زاده را به کلی رد بفرمائید ابوالفتح طباطبایی» ع ۱۰۹. باز هم این اسطوره مقاومت دست از مبارزه برنداشت تا مجوز مربوطه ۱۰ ریافت کرد و امکان ساخت پرورشگاه را فراهم آورد. ارزش دیگر این مجموعه را می‌توان در بیان گوشه‌هایی از تاریخ کرمان و شرح حال برخی بزرگان این سامان جست و کرد، به ویژه آنکه در جریان این رویدادها به موضوعات جالبی اشاره می‌کند که برای خواننده تازگی دارد «دکتر دادسن»، چگونه در میان مردم کرمان ماند، دل از هر سر و فرزند برید، زندگی مرفه در انگلستان را فدای یاری بیماران کرمانی که پدیده به خرابه‌های شهر سر زد، برای بیماران بی کس و تنها، یار و غمخوار شد. بی سراغ کسانی رفت که بتوانند برای بیمار خرابه نشین در زمان معین، ظرف شیرینی بپزد و امکان درمانش را ممکن سازند. و بعد هم از زبان سیدمحمدعلی بحال‌زاده، فداکاری‌های دیگر دادسن را می‌ستاید که گزارش وضعیت اسفبار کودکان و بافندگان قالی کرمان را به انجمن بین الملل کار می‌فرستد تا شاید دستی از آستین بدر آید و زندگی آنها را متحول سازد.

اشاره‌هایی که صنعتی‌زاده به مسائلی مانند کاپیتولاسیون و یا حضور کارگزارها در کرمان کرده است. \* بیانگر این واقعیت است که او نیم نگاهی به سیاست نیز داشته و کوشیده است تا همچون پدرش آزادیخواه و ستم ستیز باشد، به ویژه اینکه با نفرتی در خور ستایش از کاپیتولاسیون چنین یاد کرده که

«اجانب برای آنکه بتوانند در استقلال کشور بهتر اعمال نفوذ کنند و منافع خود خصوصاً مسائل قضائی را به نفع اتباع خود انجام دهند، متوسل به کاپیتولاسیون شده ...» (ص ۲۰۷)

\* نکته‌های دیگری در این اثر نیز به چشم می‌خورد که از جنبه‌های گوناگون، قابل توجه است، به عنوان، مثال تشریح وضعیت راه‌ها و ناامنی مسیر کاروان‌ها و قافله‌های تجاری و یا آنجا که دزدان راه، با همه گرسنگی و برغم اینکه روزها غذا نخورده بودند، با اینهمه از خوردن غذاهای افراد کاروان، به خاطر اینکه مک‌گیر نشوند خودداری کرده و تنها به خوردن چند عدد به کال سفت — که به سول خودش، اگر جلو حیوان هم می‌انداختی، نمی‌خورد — بسنده کرده و خود را از گرفتار شدن در چاله «نمک گیرشدن» رهائی می‌بخشند، باورهایی که شاید کمتر به آنها پرداخته شده است، بی‌جهت نبود که استاد علی اکبر صنعتی (هنرمند، نقاش و ه. سسمه ساز)، دست پرورده همین خانواده همیشه به من (نویسنده این سطرها) می‌رفت کسی که حق ناشناس باشد و حرمت نمک را بجا نیاورد، انسان نیست، دورش ۱۰۰ خطا بکش و از او دل ببر.

او سپس از حضور نامبارک کارزارها سخن به میان می‌آورد و این دست نشانندگان خارجی را همه کاره مملکت معرفی می‌کند و حکومت را نیز تابع آنها می‌داند «این مأمورین نامناسب در کرمان تارشان به اینجا کشید که در کارگزاری چوب و فلک و زندان هم به وجود آوردند» (ص ۲۰۷)

دشنام دهی یکی از همین کارگزاران به حاج اکبر، جناب عبدالحسین را برآشفته که به قول خودش دست از جان شست و ششلول خود را برداشت تا او را تنبیه کند، کاری که در آن زمان چندان خورد و کوچک نبود، هر چند که به خواست خدا، سرانجام از این مهلکه جان سالم بدر برد در همین بخش است که می‌توان چگونگی دادرسی‌های آن روز را احصا کرد.

عبدالحسین، گاه به نکته‌هایی اشاره می‌کند که نشانی از زرنگی و خلاقیت او دارد، مثلاً آنجا که در تهران مغازه‌ای اجاره می‌کند تا بتواند پارچه‌های بافت

پدرش را به فروش برساند و دوستانش یادآور می‌شوند که او از عهده این کار برنمی‌آید و اتفاقاً در اولین یا دومین روز شروع کاسبی به دام دزدی می‌افتد که با رندی، یکی از طاقه‌های پارچه‌اش را به سرقت می‌برد. عبدالحسین می‌گوید از زمانیکه متوجه شدم، در به در به دنبال او گشتم تا بالاخره او را یافتم و پس از بگومگوهای زیاد خواستم اگر پول ندارد که بهای پارچه را بپردازد، عبایش را با من عوض کند. پس از این اتفاق، او پاسبانی را که در آن نزدیکی بوده صدا می‌زند و ضمن طرح موضوع، ثابت می‌کند که این شخص، طاقه پارچه‌اش را دزدیده و ... به قول خودش همه این راه دراز را پیمود تا به دوستانش بفهماند که توان کاسبی در تهران و ... را ندارد با رندان این دیار را دارد.

ادامه ماجرا باز هم شامل از بارداری او در برابر بی‌قانونی و اجحاف دارد، اصلی که صنعتی‌زاده، سخت به آن باور داشت.

شرح ملاقات با میرزا یحیی فرات آبادی، دریافت نامه‌ای از او برای - خواهرش به منظور پیدا کردن همسری بی‌بی عبدالحسین - به ویژه شرح عاشق شدن و اصرار برای برگشت و پشت پا زدن به تمام سوز و سازها و ... بالاخره گرفتاری‌های ناشی از اقدام ناشیانه او و احضار به کتبه ساریا و سرانجام ورود فرشته‌ای تا صبح و آرام کردن او، همه و همه از بخش‌های خواندنی این اثر به شمار می‌رود.

در پیچ و خم نوشته‌های او، گاه به نکته‌هایی برمی‌خوریم که از اخلاق اسلامی و پای بندی او به باورهای مذهبی حکایت دارد، تا آنجا که از این مرتبه هم فراتر رفته و خود را در شمار قذیسین قرار داده و می‌نویسد: «مگر خود من معصوم نیستم، تا این تاریخ گامی برخلاف اوامر آسمانی برنداشته و مطابق النعل بالنعل از مراجع مذهبی تقلید کرده‌ام...» (ص ۲۵۱) و یا شرح زیارت حضرت عبدالعظیم و ... رفتن به امام زاده زید «چون نیم ساعت به وقت مانده بود وضو گرفته در ایوان رو به آفتاب امام زاده نمازم را خواندم» (ص ۲۵۷) که بر اساس همین باور و اندیشه اسلامی بود که او همسر سوم خود را که آیین زرتشتی

داشت به پذیرش اسلام فراخواند و این بانوی ارجمند نیز پذیرفت و مسلمان شد که حاصل این ازدواج چهار فرزند است که هر کدام امروزه نقشی در ماندگاری آن بزرگواران و حضوری مؤثر در اداره پرورشگاه دارند.

صنعتی زاده ضمن بیان ماجرای جالب و خواندنی خواستگاری دوم از طریق یک پیره زن رهگذر در یکی از کوچه های خیابان فرمانفرما، به طرح مسائل اجتماعی می پردازد و آنها را نقد می کند. او انتخاب چشم بسته دختری که یک عمر قرار است با هم زندگی کنند را بی معنا می داند و می پرسد چرا مرد نباید صورت دختر را پیش از ازدواج ببیند؟ البته همینجا عرض کنم که از نظر شرع مقدس، وقتی پسری به خواستگاری می رود، دختر نباید صورت خود را به تمامی بپوشاند، اینگونه، نظر می رسد که مردمان سنتی روزگار او، به اصطلاح «کاتولیک تر از پاپ بودند». از همچنین به برخی سنت های غلط می تازد و آرزو می کند که جامعه از شر آنها رهایی یابد. عبدالحسین، در جای دیگری و به بهانه درج مطلبی، به جمعیت بیست و چند میلیون آن روز اشاره کرده و به طرح موضوعی می پردازد که امروز طرفداران زیادی دارد. او می نویسد: «ایران ما گنجایش صد میلیون نفوس را دارد، ایران آن وقتی ایران است که نفوسش متناسب با مساحت و حدودش باشد...» (ص ۲۶۲). صنعتی زاده همچنین به تشریفات که به ویژه از سوی برخی زنان اعمال می شد خورده گرفته و از رفتار مدیرستانی که به قول خودش «اینکه انگشتان دست های خود را با لاک های گوناگون و به رنگ های مختلف از کار کردن باز دارند، شأن و هنری نیست. این ترفند موهای طبیعی خود را به رنگ های کاذبانه ای آلوده ساخته و پیاز آنها را مسوم سازند به جز نشانه ای از فقر عقل، چیزی نیست...» (ص ۲۶۲)

دلبستگی صنعتی زاده به زادگاهش موجب می شد تا هر جا زمینه ای فراهم می آمد، به رفع مشکلات و دشواری های این دیار بپردازد، مثلاً در جریان برگزاری نمایشگاه «امتعه وطنی» در سال ۱۳۴۲ هجری قمری، وقتی سردار سپه به اتفاق دولتمردانی چون حاج محتشم السلطنه و... برای گشایش نمایشگاه حاضر

می‌شوند و نوبت دیدار به غرفه کرمان می‌رسد و از مدیر غرفه یعنی عبدالحسین می‌خواهند که درباره کرمان و قالی‌های زیبا و نفیسی که به دیوار آویزان شده بود، سخنی بگوید، او از فرصت استفاده کرده و به طرح درد و رنج کودکان قالیباف کرمانی می‌پردازد و تصویری از اشک و خون و درد و آه آنها را در برابر هیئت دولت ارائه کرده و سردار سپه را بر آن می‌دارد تا طی نامه‌ای به سردار معظّم حاکم کرمان دستور دهد که فوراً به وضع این کودکان رسیدگی کند، دسترسی که می‌دانیم تأثیرگذار بوده و دگرگونی‌هایی را فراهم ساخت.

عبدالحسین، شاهد سقوط قاجار و شکل گرفتن حکومت پهلوی بود، به ویژه آنکه وقتی می‌دید ملت را چون محمدحسن میرزا قاجار «بهر اقدامی حتی بگریستن و دست بستن نزد نمایندگان مجلس - همان مجلسی که پدر او، آنجا را به توپ بسته و سر است - های آزادیخواهان را به قتل رسانده بود - متشبّث شده» (ص ۲۷۴) و سید محمد تقی، نقاش و تابلو نویس، برای پارچه‌نویسی سرش شلوغ شده، بار می‌کرد که سقوط قاجار قطعی است، به دنبال این گمان بود که کسبه و بازاریان، تاب خود را تعطیل کردند و او نیز از ترس بر و بچه‌هایی که چوبی به دست داشتند و بساط هر مغازه ای را که باز بود بهم می‌ریختند، مجبور شد فروشگاه خود را تعطیل کند و به بهارستان رود.

عبدالحسین در ادامه مشاهدات خود (آنچه در دوم فروردین ۱۳۰۴ گذشت) از جمعیت زیادی که در بهارستان جمع شده بودند، رویاروی جمهوریخواهان و مشروطه خواهان، حضور روحانیون، ورود سردار سپه و فرمان او به بیرون راندن جمعیت از مجلس و ... «عاقبت از آنهمه جمعیت به جز مقداری کفش و کلاه و مجروح و کشته در جلو در ورودی به مجلس چیزی باقی نمانده بود» (ص ۲۸۰) و ... سخن می‌گوید و گوشه‌های دیگری از تاریخ معاصر را در قالب مشاهدات خود بیان می‌کند.

آنجا که عبدالحسین جریان چگونگی خانه سازی در تهران و ساخت آلونکی برای خود را شرح می‌دهد و روزی گرم از ایام تابستان را بیاد می‌آورد که زنی

تنها با چهار فرزند گرسنه و تشنه خود، از او کمک خواسته و عبدالحسین نان پنیر و هندوانه ای که تنها قوت ظاهر او بوده را به آنها تقدیم کرده است، تصویری از این واقعیت را در برابر خواننده ترسیم می کند که: «میوه پای درخت می افتد».

تأثیر محیط و توارث و شکل گیری شخصیت براساس این دو اصل مسلم را در چگونگی برخورد عبدالحسین با تولیدات داخلی و خارجی به خوبی می بینیم زیرا او با همه توان، از تولیدات داخلی مانند پارچه ها و قالی های بافت کرمان دفاع می کرد و هرگز از واردات دل خوشی نداشت زیرا به قول خودش «خارجی ها سعی داشتند بهر نحوی شده، سنگری را پیش برده و متاع خودشان را در کشور ما متداول و رایج سازند» (ص ۲۸۸). او از شنیدن تأسیس مدرسه صباغی که در آن تلاش می شد تا سنت های خارجی را ترویج دهد و هنر رنگرزی سنتی ما را با صدها سال تجربه به دست فراموشی بسپارد، سخت دلگیر بود و در این رابطه چندین نامه به وزارت فوائد عامه نوشت.

پشتکار عبدالحسین، به راستی بی کفایت است، گوئی هیچ مانعی در برابر عزم راسخ و اراده استوار او توان ماندن نداشت، او یک تنه در مقابل همه دشواری ها می ایستاد و هر چه درهای بسته بیشتر می شد، پشیمانی و تلاش او نیز افزون می گردید. یکبار در برابر نظمیه ای که می خواست از زمین پرورشگاه زندان بسازد، به تهران رفت و همه مسئولین را به تنگ آورد تا حجره ساخت زندان را باطل کنند، بار دیگر با دشواری هایی که بر سر راه اجرای نمایش داشت، دست به گریبان شد، باز هم وقتی به فکر صادرات و واردات افتاد و با شرکت آمریکایی برای صادرات قالی و واردات چرخ خیاطی مکاتبه کرد و جواب رد شنید، دست از مکاتبه و توضیح و توجیه آنها برنداشت و تا آنجا پیش رفت که شرکت یاد شده با دریافت قالی و ارسال چرخ خیاطی و سایر تولیدات آن، موافقت کرد، هر چند که مقررات دست و پا گیر دولتی در ایران، باز هم مانع راه شد و

عبدالحسین را راهی میدان پیگیری کرد و حتی اقدام آنجا را به چالش می‌کشد... گوئی عبدالحسین همیشه این سروده را زمزمه می‌کرد که :

اراده کن اراده کن و راه سیل را به بند      مسیر آب را به باغ زندگی نظاره کن  
بگیر آفتاب را به دست و با دمای آن      محیط سرد آشیانه را پر از شراره کن

در پاسخ این پرسش که چگونه نویسنده شویم، صنعتی زاده به بیان مواردی می‌پردازد که اگر چه همه ابعاد این سؤال را در بر نمی‌گیرد، اما نکته‌های ارزشمندی دارد. وجود ذوق و قریحه پاک و روشنای دل، بردباری در برابر انتقادهای و حتی خشم و طعنه دیگران، مرور مطالب در ذهن، و... از تذکرات او به شمار می‌رود. اما مهم‌ترین نکته‌ی مورد اشاره او در این مورد، همراهی و حشر و نشر با بزرگان و صاحب‌دلان و خدمتگزاران پهنه فرهنگ است، آنگونه که رفت و آمدهای علمی او با استاد مصطفی سنوی، بی‌گمان در راهیابی عبدالحسین به دنیای نوشتن و نویسندگی، نقش بسیار عمده و اساسی ایفا کرده است.

عبدالحسین، بار دوم، دختری از خانواده دولت‌آبادی را در اصفهان به عقد ازدواج خود در می‌آورد و انگیزه جدایی از همسر اولش را نازائی او و میل به داشتن فرزند اعلام می‌کند، هنگامی که همراه همسر جدید به کرمان می‌آید و پس از دید و بازدید و زدودن اندوه دوری و مهجوری، با پدرش حاج اکبر خلوت می‌کند، باز هم به بیان رنج‌های او و گلیه از مسئولینی که هیچ عنایتی به کودکان یتیم ندارند، می‌پردازد به ویژه آنجا که حاجی به فرزندش می‌گوید:

«مگر مدرسه دولتی احمدی را ندیده‌ای، با آنهمه عمارت و مخارج، چگونه برای پسرهای بزرگان و خوانین علماء و اعیان و اشراف ساخته‌اند، آیا اگر شما هم زمینی برای آنها (بچه‌های یتیم و درمانده) می‌خواستید به آسانی می‌توانستی موفق باشی؟ حالا که برای فقرا و ایتام باید چنین باشد؟ ... غصه دارم، درد دارم، دیگر کسی را ندارم که درد دل برای او بکنم، ناچارم با تو در اینجا بنشینم

و این حرف‌ها را بزنم...» (ص ۳۰۸) به این ترتیب در می‌یابیم که عبدالحسین، هم فرزند حاجی و هم یار و یاور او و نیز سنگ صبور پدر بود.

البته حاجی در دلدل‌هایی خیلی بیشتر از اینها داشت، او می‌نالد که چرا در خارج، هر چه ساختمان بزرگ و شیک می‌بینیم، به یتیم خانه و مریضخانه و دارالعجزه تعلق دارد، اما در مرکز حکومت اسلامی، از آن دولتمردان و قدرتمندانی چون مؤیدالاشراف مدیر روزنامه آئینه جنوب است. حاجی دلخون بود که چون به آنها باج نمی‌دهد، ناجوانمردانه به او افترا می‌زنند و فحش می‌دهند و...

این‌بارست که عبدالحسین بر آن می‌شود تا چندی در کرمان بماند و در کار راه‌اندازی امور پرورشگاه، پدر را یاری دهد و برای آنکه از پس باج خواهان برآید، روزنامه‌ای به نام «بازار» نیز راه‌اندازی کند، اما سرکشی‌های قلم باز هم برای او دردسر ساز شد و از راه روزنامه‌نگاری در کرمان بازداشت، تخریب او بوسیله کمپانی ارزاق و دیگرانی که از نیش قلم عبدالحسین آسیب‌ها دیده بودند موجب شد تا او در انتخابات نیز شکست بخورد به قول خودش «خوشبختانه در انتخابات شکست خوردم و این خواست خدائی بود که عیب‌ت گرفته و...» (ص ۳۱۹).

نکته مهم دیگری که صنعتی‌زاده به آن اشاره می‌کند، قرار گرفتن او در سیر تألیف و روزنامه‌نگاری است. به عنوان نمونه، از این تالیفات به عنوان مدیر کل معارف - یا همان آموزش و پرورش امروز - و هم‌رئیس شعبه مایل، خدمات شایسته آنها در زمینه فرهنگ کرمان یاد می‌کند که در حدود سال‌های ۱۳۱۰ هنرستان‌های پسرانه و دخترانه کرمان را راه‌اندازی کردند. عبدالحسین یادآور می‌شود که چگونه تشویق‌های آقای مایل، او را وادار کرد که داستان «رستم در قرن بیست و دوم» را به پایان برد، آنگونه که «صبح‌ها که به بازار می‌آمدم، در جلو حجره‌ام آقای مایل را منتظر می‌یافتم و به اتفاق درب حجره را باز کرده و او روی عدل‌های باز نشده قالی می‌نشست و سیگار می‌کشید و من قلم و کاغذ برداشته و...» (ص ۳۲۲).

باری درج مجموعه داستانی « رستم در قرن بیست و دوم » به عنوان پاورقی در روزنامه شفق سرخ که مایل توپسرکانی مدیریت آنرا به عهده داشت، زمینه‌ساز موفقیت عبدالحسین در معرفی این اثر شد.

باری «روزگاری که گذشت» بیانی از این واقعیت است که روزگار، می‌گذرد، اما این گذشت برای همه یکسان نیست. حاصل آن، گاه ماندگاری بزرگانی چون حاج اکبر دهنعتی، عبدالحسین و همایون را رقم می‌زند، آنگونه که گذشت زمان را در فراموشی آنها راهی نیست، اما برای برخی دیگر که زندگی را در روزمرگی و بی‌تفاوتی و گریز از مسئولیت‌ها جستجو می‌کنند و هرگز حاضر نیستند تن به سختی‌ها بیاورند، آن زمان می‌گذرد که به زودی طومارش بسته و پرده‌ای از فراموشی بر آن کشیده می‌شود. به راستی کدام یک را برمی‌گزینیم؟

حدیث نیک و بد ما نوشته خراب شد / زمانه را قلم و دفتری و دیوانی است

سید محمدعلی گلابزاده

تابستان ۱۳۹۵ کرمان